

» از ضعیف ترین در دنیا ۱۲۳

تا قوی ترین در دنیای ۸۶«

این داستان داستانی در مورد یک دانشجو است که در تمام زندگی خود مورد ظلم تمام اطرافیان خود قرار میگرفت حتا به بهترین دوست دوران کودکش هم اون رو راحت نمیگذاشت ولی یک روز همه چیز تغییر کرد و زندگیش کاملاً متفاوت از قبل شد . این نه تنها شروع یک زندگی جدید برای او بود بلکه راهی برای او بود تا به یک فرد قوی تبدیل بشه

دقیقا یادم نماید که برای چی اون روز بجای رفتن به مدرسه با دوچرخه از اتوبوس استفاده کردم که از شانس بد من دقیقا همان اتوبوسی بود که یکی از اون قلدر هایی که هرروز پول ناهارم رو با اویزون کردنم میگرفتن بود و چون هنوز باهانش سروکله میزدم میشناسمش اسمش "مارتین" بود بعد از دیدنش میخواستم پیاده بشم ولی در های اتوبوس بسته شد تو دلم گفتم: (لعنت به این شانس)

راستی یادم رفت خودم رو معرفی کنم اسم من "کالم هانت" هست که دوستام منو "کال" صدا میکنند که البته اگه دوستی داشته باشم . که ندارم!

کسی که تو مدرسه همه بهش زور میگن و اون رو مسخره میکنند و ازش به عنوان کیسه بکس استفاده میکنند

حالا هرچی برگردیم سر داستان :

کلاه سویشرتم رو سرم کشیدم و سعی کردم خیلی آروم و بدون جلب توجه از جلوش رد بشم ولی بازم از شانس بدم با کسی برخورد کردم و کلاهم افتاد و این همون لحظه ای بود که مارتین منو شناخت .

مارتین بعد از دیدن من بلند شد و به سمت آمد و دستش رو دور گردنم انداخت و گفت (به به ! چه عجب ببین کی رو اینجا دیدم ! کال ضعیف ترین بچه مدرسه . ببینم اشکال نداره که کال صدات میکنم چون ما دوست های خوبی هستیم نه ؟ (موقع گفتن این جمله گردنم رو کمی فشار داد)

منم از ترسم گفتم (نه چه اشکالی داره ما باهم دوستای خوبی هستیم)

مارتین گفت (و دوستای خوب هم پول غذای همدیگه رو میدن اینطور نیست ؟)

منم مجددا حرفش رو از روی ترس تایید کردم و همون لحظه مارتین پرسید (ببینم پول آوردی ؟ من که یادم رفته .)

بعد از حرف مارتین عرق سردی رو پشت گردنم حس کردم چون یادم افتاد کیف پولم رو جا گذاشتم

ولی از ترس اینکه مارتین عصبانی بشه گفت که پولم رو با خودم آوردم .

مارتین یه پوزخند زد و گفت (خوبه آفرین)

همین لحظه بود که اتوبوس ایستاد و من دیدم که
مدرسه رسیدیم

با تمام سرعت از اتوبوس خارج شدم و به سمت
کلاس رفتم .

امروز در زنگ اول قرار بود به کلاس

آقای استوارت بریم که قرار بود چکیده درس
های قبل رو مجددا توضیح بده

وقتی به کلاس رسیدم به سمت صندلیم رفتم که در
گوشه کلاس قرار داشت که کنار صندلی محبوب
ترین دختر مدرسه آنا رابرتسون قرار داشت. او
یک دختر با موهای سیاه و پوستی گرمی رو به
سفید بود که چشمان سبز بسیار زیبایی داشت .

او در تمام درس ها نمره کامل میگرفت و در
ورزش هم دست کمی از بهترین بازیکنان مدرسه
نداشت

تمام مدرسه از اون خوشش می آمد که منم جزو
همون دسته هستم .

البته اون هیچ وقت به من نگاه نمیکنه چون من
نه تو درس هام خوبم و نه در ورزش .



حدودا ده دقیقه بعد از وارد شدنم به کلاس
میگذشت که تمام همکلاسی هام داخل شدند در
حالی که آبا رد دور کرده بودند و یا با اون حرف
میزدند یا فقد اون رو نگاه میکردند.

وقتی همه نشستند آقای استوارت وارد شد و به
سلام کرد .

دفتر حضور غیاب رو باز کرد و تمام اسم ها رو
خواند و دید که همه حاضرند . دفترش را بست و
درس رو شروع کرد .

با بی حوصله گی به درس گوش میدادم . بعد از
یک ربع که از کلاس گذشت در حال نوشتن بودم
که دستم خورد و پاک کنم افتاد ؛ تا آمدم آن را
وردارم دیدم که آنرا برداشته و به سمتم
گرفت و گفت (بیا این پاک کنت)

دست پاچه شدم و آن را سریع گرفتم و گفتم
(ممنون)

اولین بادی بود که آنا باهام حرف می‌زد بخاطر همین کمی حال شدم .

حدود ۵۰ دقیقه بعد کلاس تمام شد و من به سمت غذا خوری راه افتادم . بعد از دو سه دقیقه راه رفتن جلوی در غذا خوری مارتین و دوستانش "کرک" و "جک" دیدم که منتظر من بودن .

با دیدن اونها دوباره یادم افتاد که کیف پولم رو جا گذاشتم .

از رفتن به غذاخوری پشیمون شدم تا آمدم برگردم کرک منو دید و به سمتم آمد.

کرک(چه عجب آمدی ! بدو رد کن بیاد کیف پولت رو که روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد)

کال(نمیشه)

کرک عصبانی شد فریاد کشید(چی گفتی !؟ داری با من شوخی میکنی؟ میدونی که من از شوخی کردن خوشم نمیاد یا لا رد کن بیاد پول رو)

مارتین و جک با شنیدن فریاد کرک به سمت ما آمدن و مارتین پرسید(چی شده ؟ چرا داد میزنی)

کرک (این تفاله میگه کیف پولش رو نمیده ! فکر میکنه ما باهاش شوخی داریم)

مارتین با عصبانیت آنقدر نزدیک شد که میتونستم نفس هاش رو حس کنم . او دم گوشم گفت (پس میخوای جلوی ما وایسی آره ؟)

همون لحظه مشتی محکم به شکم خورد و من رو پخش زمین کرد . درد آنقدر زیاد بود که نمیتونستم نفس بگیرم ؛ اشکم درآمد و با درد گفت (خواش میکنم نزن! من جرعت این رو که جلوی شما وایسم رو ندارم ؛ من کیف پولم رو جا گذاشتم !)

همین لحظه بود که ناظم مدرسه که بخاطر داد و فریاد ها به سمت ما میامد من رو دید که رو زمین افتادم و از درد به خودم میپیچم و با عصبانیت گفت (اینجا چخبر هههه!؟)

مارتین و دوستاش با دیدن ناظم به من من افتادن



بعد از اون اتفاق من رو صندلی جلوی دفتر ناظم به همراه کرک و جک نشسته بودم و مارتین هم داخل دفتر جلوی ناظم نشسته بود .

هرکی از جلوی ما رد میشد فقد من رو مسخره میکردن چون از دو نفر دیگه میترسیدن

جک زیر لب گفت (همش تقصیر تو چگونه!)

من هنوز در اثر مستی که خورده بودم از درد به خودم میپیچیدم .

چند دقیقه بعد وقتی مارتین به همراه ناظم بیرون آمد و بعد از چند لحظه ناظم رو به جک و کرک گفت (شما دو تا به همراه مارتین تا دو هفته برای تنبیه بعد از تمام شدن مدرسه در کلاس تنبیه حضور پیدا می‌کنید و اگر حتا یک روز فرار کنید به تنبیه شما یک هفته اضافه میشه)

هرسه آنها آمد چیزی بگویند که ناظم با عصبانیت گفت (همین که گفتم . و شما آقای هانت شما چون کاری نکردید تنبیه نمیشید)

یک لحظه با خوشحالی با خودم فکر کردم دو هفته از دست اون سه نفر راحت شدم که چشمم به جک افتاد و دیدم یا خشم خیلی زیادی بهم نگاه میکنه)

☆ ☆ ☆ ☆

ادامه کلاس ها رو با ترس از بلایی که میدونستم مارتین و دوستاش میخوان بعد از مدرسه سرم بیارن گذراندم .

بعد از خوردن زنگ آخر با تمام سرعت از کلاس خارج شدم و سعی کردم قبل از اینکه با اون سه نفر رو به رو بشم فرار کنم ولی زهی خیال باطل

آنها جلوی در منتظرم بودند!!

بعد از دیدن اونها بدنم خشک شد . نمیتونستم از ترس حرکت کنم .

آنها به سمت آمدن و منو گرفتن و پشت مدرسه بردن .

پرتم کردن زمین و نفری دو ستا مشت بهم زدن .

از درد افتادم زمین و نمیتونستم بلند شم . مارتین آمد بالا سرم و از موهام گرفت و تو صورت نگاه کرد نمیتونستم نفس هاشو حس کنم .

آروم دم گوشم گفتم (اینا همش تقصیر ضعیف بودن خودت واقعا برای پدر و مادر متاسفم که همچین پسری دارن)

بعد از شنیدن حرفش بسیار عصبانی شدم و با تمام توانم یک مشت به سمت روانه کردم ولی با برخورد به سینش فقد یه صدای ریز تاپ آمد و اون اصلا خم به ابرو نیاورد بلکه این مشت باعث شد اون به شدت عصبانی بشه .

با خشم بسیار زیاد بهم نگاه کرد و گفتم (چطور جرعت کردی من رو بزنی !)

و برای تلافی یک مشت خیلی محکم زد به بینیم که باعث شد خون ازش جاری بشه .

دردی که بعد از ضربه حس کردم باعث شد اشک از چشمم سرازیر بشه و فریادی از درد از ته گلویم خارج بشه که آنقدر بلند بود که مارتین گوشش رو گرفت

دوباره پرتم کرد و هر سه با تمام قدرت شروع به زدن من کردند .

بعد حدود ۱۰ دقیقه از زدن من خسته شدند و ول کردن و گذاشتن رفتن .

فقد کمی از من فاصله گرفتند که جک گفت (اگه فقد یک بار دیگه برای ما در دسر درست کنی میکشمت) و رفتند با زحمت بسیار بلند شدم و برای اینکه نیفتم از دیوار نگه داشتم .

یک دستمال از کیف در آوردم و خون روی صورتم رو پاک کردم و بعد یکی دیگه در آوردم و جلوی خونریزی بینیم رو گرفتم

بعد راه افتادم و رفتم جلوی خیابون و دستم رو بالا گرفتم و منتظر تاکسی ماندم بعد از چند دقیقه یکی آمد و من سوار شدم و گفتم که بره به خیابون ۶ شرقی

در راه از روی یک پل رد شدیم و من همینجور به ضعف خودم فکر میکردم و به زندگیم لعنت می فرستادم که ناگهان لاستیک ماشین ترکید و ما به سمت گاردریل پل رفتیم و با برخورد به آن به سمت رود خانه عمیق زیر پل افتادیم

همه چیز در کسری از ثانیه اتفاق افتاد اصلا متوجه نشدم چه شده است و فقد متوجه شدم دارم به سمت آب سیاه سقوط میکنم زمانی که ماشین در آب فرو رفت همه چیز سیاه شد .

ولی در یک لحظه یک روشنایی دیدم که همینطور نزدیک
تر میشد و وقتی به من رسید خودم رو در مقابل شخصی
دیدم

او مردی با چهره‌ای زیبا بود که حضور بسیار پر قدرتی
داشت که باعث می‌شد سر تعظیم فرود آورم

به هر سختی بود از او پرسیدم (شما کی هستید و من کجا
هستم؟)

او با صدایی پر قدرت گفت (من اون کسی هستم که شما
من رو به عنوان خدا می‌شناسید!!)

۱۰

پایان چپتر اول

نویسنده : Abolfazl002

سلام به همه دوستان این اولین کار من هست بخاطر همین
کلی مشکل در کار وجود داره

ممنون میشم اگه مشکلی در کارم وجود دارن رو بهم بگید
تا بتونم اون رو درست کنم

و اگه این کار رو دوست داشتید میتوانید برای دسترسی
زود تر به این ناول آن را در کانال من که برای راحتی
شما آن را در پیامرسان گپ که یک پیامرسان رایگان
هست ببینید .

در چپتر بعدی لینک اون رو میزارم